

یک گل بهار نیست

فریدون مشیری

یک گل بهار نیست

صد گل بهار نیست

حتی هزار باغ پر از گل بهار نیست

وقتی:

پرنده ها همه خونین بال

وقتی ترانه ها همه اشک آلود

وقتی ستاره ها همه خاموشند!

وقتی که دست ها

باقلب خون چکان

در چار سوی گیتی،

هر جا به استغاثه بلند است!

آیا کسی طلوع شقایق را

در دشت شب گرفته، تواند دید؟

وقتی بنفشه های بهاری

در چار سوی گیتی

بوی غبار وحشت و باروت می دهند،

آیا کسی صفای بهاران را

هرگز گلی به کام تواند چید؟

وقتی که لوله های بلندِ توپ  
در چارسویِ گیتی  
در استتارِ شاخه و برگِ درخت هاست.  
این قمریِ غریب،  
رویِ کدام شاخه بخواند؟

وقتی که دشت ها،  
دریایِ پر تلاطمِ خون است!  
دیگر نسیم، زورقِ زرینِ صبح را  
رویِ کدام برکه براند؟

اکنون که آدمی از بامِ هفت گنبدِ گردون گذشته است  
گردونه زمین را  
از اوج بنگریم.

از اوج بنگریم  
ذراتِ دل به دشمنی و کینه داده را  
وزجان و دل به جان و دل هم فتاده را

از اوج بنگریم و، ببینیم  
در این فضای لایتناهی  
از ذره کمترین  
غرق هزار گونه تباهی!

از اوج بنگریم و ببینیم  
آخر چرا به سینه انسان دیگری  
شمشیر می زنیم؟  
ما ذره های پوچ  
در گیرودار هیچ،  
در روی کوره راه سیاهی، که انتهایش  
گودال نیستی ست  
آخر چگونه تشبه به خون برادریم؟

از اوج بنگریم  
انبوه کشتگان را  
خیل گرسنگان را  
انباشته به کشتی بی لنگر زمین  
سوی کدام ساحل  
تا کهکشان دور،

سوغات می بریم؟

آیا رهائیِ بشریت را

در چارسویِ گیتی،

در کائنات،

یک دلِ امیدوار نیست؟

آیا درختِ خشکِ محبت را

یک برگِ سبز، در همهٔ شاخسار نیست؟

دستی برآوریم

باشد کزین گذرگه اندوه بگذریم.

روزی که آدمی

خورشیدِ دوستی را

در قلبِ خویش یافت

راهِ رهائی از دلِ این شامِ تا ر هست

و آنجا که مهربانی لبخند میزند

در یک جوانه نیز

شکوه بهار هست

